

همین که چراغ راهنمایی زرد شد، دو اتومبیل که جلوتر از بقیه اتومبیل‌ها بودند بر سرعت خود افزودند تا از تقاطع عبور کنند. بعد از آنکه چراغ قرمز شد، چراغ مخصوص عابران، سبز شد. عده‌ای از مردم که جلوی خط‌کشی منتظر ایستاده بودند از روی خط‌کشی سفید آسفالت سیاه عبور کردند و به آن طرف خیابان رفتند. راننده‌هایی که عجله داشتند کلاچ را زیر پا فشار می‌دادند و ماشین‌ها مثل اسب‌های وحشی که منتظر ضربه شلاق باشند، جلو و عقب می‌رفتند. عابران پیاده از عرض خیابان رد شده بودند؛ اما چراغ هنوز قرمز بود. بعضی‌ها معتقد بودند اگر این چند ثانیه تأخیر در سبز شدن چراغ را در هزاران چراغ راهنمایی موجود در شهر ضرب می‌کردی، به یکی از عوامل راه‌بندان پی می‌بردی.

سرانجام چراغ سبز شد و ماشین‌ها با سرعت راه افتادند؛ ولی خیلی زود آشکار شد که همه آن‌ها سریع و چابک نیستند. یکی از ماشین‌هایی که در خط اول ایستاده بود، از جای خود تکان نمی‌خورد؛ انگار دچار مشکل شده بود، شاید پدال گاز در رفته بود، دنده جا نمی‌رفت، ترمز قفل کرده بود، برق ماشین دچار اشکال شده، یا خیلی ساده، بنزین تمام کرده بود.

عابرانی که پشت خط‌کشی جمع شده بودند، دیدند راننده ماشینی که

خراب شده، از پشت شیشه دست‌هایش را تکان می‌دهد و ماشین‌های پشت سرش همین‌طور بوق می‌زنند. بالاخره چند راننده از ماشین خود پیاده شدند تا ماشین خراب شده را هل بدهند و آن را به کناری بکشند تا راه باز شود. البته در همان حال با خشم به پنجره‌های بسته ماشین خراب‌شده مشت می‌زدند. راننده از توی ماشین سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و با دادوحوار چیزی می‌گفت. او دو سه کلمه را مرتب تکرار می‌کرد. بالاخره یک نفر در ماشین او را باز کرد و صدای راننده به‌طور واضح به گوش رسید که تکرار می‌کرد: «من کور شده‌ام.»

ولی به نظر نمی‌رسید کسی باور کرده باشد؛ چون چشم‌های راننده سالم به نظر می‌رسیدند، مردمک آن‌ها برق می‌زد و سفیدی چشمانش مثل یک چینی سفید می‌درخشید. در این لحظه چند نفر کمکش کردند تا از ماشین پیاده شود. همین که از اتومبیل پایین آمد، با ناامیدی گفت:

- من کور شده‌ام، من کور شده‌ام.

زنی گفت:

- این چیزها گاهی پیش می‌آید؛ ولی خوب می‌شود؛ مطمئن باشید؛ گاهی به خاطر اعصاب است.

چراغ راهنمایی دوباره عوض شده بود. چند عابر کنجکاو دیگر به دور آن‌ها جمع شده بودند. راننده‌های ماشین‌های عقبی که نمی‌دانستند قضیه از چه قرار است، اعتراض می‌کردند و می‌گفتند هر چیزی هم شده باشد، این همه جنجال و هیاهو ندارد. ممکن است یک تصادف معمولی باشد یا یک چراغ راهنما شکسته باشد. یک نفر فریاد زد:

- پلیس خبر کنید و این ابوقراضه را از وسط خیابان کنار بزنید.

مرد کور همچنان التماس می‌کرد:

- خواهش می‌کنم یک نفر مرا به خانه‌ام برساند.

زنی که حدس می‌زد کوری او از اعصاب باشد، گفت:

- باید آمبولانس خبر کنید و این مرد را به بیمارستان برسانید.

اما مرد کور نپذیرفت و گفت:

- فقط یک نفر مرا تا جلوی در خانه‌ام ببرد، نزدیک همین جاست.

بزرگ‌ترین خدمتی که می‌توانید به من بکنید همین است که مرا تا جلوی در خانه‌ام برسانید.

یکی پرسید:

- پس ماشینتان چه می‌شود؟

دیگری گفت:

- سوئیچ روی ماشین است. آن را ببرید توی پیاده‌رو.

یکی گفت:

- لازم نیست، من این مرد را با ماشینش به خانه‌اش می‌رسانم.

مرد کور حس کرد کسی زیر بازویش را گرفت. همان صدا گفت:

- با من بیا.

چند نفر کمک کردند و مرد کور را کنار دست راننده نشانده و

کمر بند ایمنی‌اش را بستند. هنوز گریه می‌کرد و زیر لب می‌گفت:

- نمی‌توانم ببینم، نمی‌توانم ببینم.

مرد پرسید:

- بگو ببینم خانهات کجاست؟

مرد کور با دست‌هایش چشمانش را مالید و گفت:

- انگار در مه غلیظی گیر کرده‌ام یا در یک دریای شیر افتاده‌ام.

مرد گفت:

- اما کوری که این جور نیست؛ می‌گویند کوری سیاه است.

مرد کور گفت:

- ولی من همه چیز را سفید می‌بینم، شاید آن خانم راست می‌گفت،

احتمال دارد از اعصابم باشد.

مرد گفت:

- اعصاب؟ امان از دست این اعصاب؛ وقتی به هم بریزد دیگر هیچ

کاریش نمی‌شود کرد. حال بگو ببینم خانهات کدام طرف است.

و ماشین را روشن کرد. مرد کور در حالی که به لکنت افتاده بود،

نشانی خانه‌اش را به او گفت. سپس افزود:

- نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم.

مرد جواب داد:

- خواهش می‌کنم؛ حرفش را هم نزن. امروز نوبت شما بود، فردا

هم نوبت من می‌شود. هیچ‌کس از فردای خودش خبر ندارد.

مرد کور گفت:

- حق با شماست. امروز صبح که از خانه بیرون می‌آمدم، چه کسی

فکرش را می‌کرد چنین بلایی سرم بیاید.

همان‌طور که مرد کور گفته بود، خانه‌اش در همان نزدیکی بود؛ اما

پیاده‌روها پر از ماشین بود و جا برای پارک نبود. به همین خاطر مجبور

شدند ماشین را در یکی از کوچه‌های فرعی همان نزدیکی پارک کنند.

کوچه کم‌عرض بود و مرد باید ماشین را به دیوار می‌چسباند. بنابراین

مرد کور برای این که مجبور نشود خود را از این صندلی به آن صندلی

کشانده و با زحمت از لابه‌لای دسته‌دنده و فرمان رد شود، پیش از

پارک‌کردن از ماشین پیاده شد. وقتی در وسط کوچه تنها ایستاده بود،

حس کرد زمین زیرپایش دارد سست می‌شود؛ سعی کرد بر ترس

درونی‌اش غلبه کند. تا آمد دهانش را باز کند و کمک بخواهد، مرد با

ملایمت زیر بازوی او را گرفت و گفت:

- آرام باش، من مراقب هستم.

آهسته به راه افتادند. مرد کور از ترس این که مبادا زمین بخورد،

پاهایش را بر زمین می‌کشید.

پرسید:

- کسی در خانه هست تا مواظبتان باشد؟

مرد کور جواب داد:

- نمی‌دانم، فکر نکنم زخم از سر کار برگشته باشد. من امروز زودتر

از روزهای دیگر دست از کار کشیدم و این بلا سرم آمد.

مرد گفت:

- مطمئن باش چیز مهمی نیست. من که تا حالا نشنیده‌ام کسی

همین‌طور یک‌دفعه کور بشود.

به ورودی ساختمان رسیدند. دو زن همسایه به مرد آشنای هم محلی خود خیره شدند که مرد غریبه‌ای زیر بازویش را گرفته بود و او را راهنمایی می‌کرد؛ اما هیچ‌کدام به فکرشان نرسید که از او بپرسند چشمتان چه شده است؟ البته اگر هم می‌پرسیدند، مرد نمی‌توانست به آن‌ها جواب بدهد که انگار در دریایی از شیر فرو رفته است. وقتی وارد ساختمان شدند، مرد کور گفت:

- خیلی از شما ممنونم. باید مرا ببخشید که باعث زحمتتان شدم. دیگر از این جا به بعد، خودم می‌توانم بروم.

مرد گفت:

- تشکر لازم نیست. اجازه بده تو را تا بالا برسانم.

بعد با کمی سختی وارد آسانسور تنگ و باریک شدند. از مرد کور پرسید:

- در طبقه چندم زندگی می‌کنید؟

- طبقه سوم. واقعاً شرمندهام.

- لازم نیست از من تشکر کنی، امروز نوبت توست.

- درست است، حق با شماست.

آسانسور ایستاد و هر دو بیرون آمدند. مرد گفت:

- می‌خواهید کمک کنم در خانه‌تان را باز کنید؟

- ممنونم. فکر می‌کنم بتوانم این کار را بکنم.

دسته کلید کوچکی را از جیبش درآورد. دندان‌های کلیدها را

یکی یکی لمس کرد و بعد گفت:

- باید این یکی باشد.

سپس با نوک انگشتان دست چپش سوراخ کلید را پیدا کرد و کلید را در سوراخ انداخت.

- مثل این که این نیست. بگذار بعدی را امتحان کنم.

مرد گفت:

- اجازه بده من امتحان کنم.

و دسته کلید را از او گرفت و بالاخره در گشوده شد. مرد با صدای

بلند پرسید:

- خانه هستی؟

کسی جواب نداد. گفت:

- همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم؛ زخم هنوز از سرکار برنگشته است.

دست‌هایش را از هم باز کرد و کورمال در راهرو به راه افتاد. بعد مکتی

کرد و به سمتی که فکر می‌کرد مرد باید در آنجا باشد چرخید و گفت:

- با چه زبانی می‌توانم از شما تشکر کنم؟

مرد خیرخواه گفت:

- لزومی به این کار نیست. وظیفه‌ام بود. می‌خواهی کمک کنم بنشینم

و منتظر شوم تا همسرت به خانه برگردد؟

مرد کور ناگهان از این همه مهر و محبت و دلسوزی او به شک افتاد.

پیش خود اندیشید از کجا معلوم که نقشه نکشیده باشد دست و پای مرا

ببندد و چیزی در دهانم بچپاند و بعد هم اسباب و اثاثیه خانه را جمع

کند و ببرد؟ بنابراین گفت:

- نه، به هیچ وجه لازم نیست. خواهش می‌کنم بیشتر از این خود را به زحمت نیندازید. من حالم خوب است. خدانگهدار.

ضمن آن‌که در را آهسته می‌بست، تکرار کرد:

- ممنونم، ممنونم.

با صدای پایین رفتن آسانسور مرد کور نفس راحتی کشید. هر چقدر به چشمانش فشار آورد تا چیزی را در اطراف خود ببیند فایده‌ای نداشت. سفیدی همه‌جا را فرا گرفته بود. می‌دانست که در خانه خودش است. بو، فضا و سکوت خانه را می‌شناخت. قادر بود تک‌تک اسباب و اثاثیه خانه را لمس کند و تشخیص دهد؛ اما در همان حال همه چیز در ابهامی گیج‌کننده درهم فرو می‌رفت. در کودکی، مثل خیلی از بچه‌های دیگر، ادای آدم‌های کور را درآورده بود و بعد از چند دقیقه بستن چشم، به این نتیجه رسیده بود که کوری چقدر وحشتناک است. در یک سفیدی مطلق غرق شده بود و این سفیدی به جای آنکه رنگ‌ها و اشیاء و اشخاص را در خود جذب کند، آن‌ها را می‌بلعید و به‌طور کامل نامرئی می‌کرد.

وقتی مرد کور به سمت اتاق نشیمن رفت، با وجود آن‌که خیلی احتیاط می‌کرد و دستش را به دیوار می‌کشید؛ ولی پایش به گلدانی که بر روی زمین بود برخورد کرد و آن را واژگون کرد و شکست. یادش نمی‌آمد چنین گلدانی در آنجا بوده باشد، شاید زنش قبل از رفتن به سر کار آن را آنجا گذاشته بود. خم شد تا گلدان شکسته را کمی جمع‌وجور کند. آب گلدان کف اتاق ریخته بود. یواش‌یواش گل‌ها را جمع کرد؛ ولی در همین موقع تکه شیشه تیزی انگشتش را

برید و درد آن، اشک کودکانه‌اش را از چشمانش سرازیر کرد. آپارتمان به تدریج داشت تاریک می‌شد، سفیدی کورش کرده بود. همان‌طور که گل‌ها را محکم در دستش گرفته بود، احساس می‌کرد از انگشتش خون می‌آید. دستمالش را از جیبش بیرون آورد و به هر که سختی بود آن را دور انگشتش بست. بعد در حالی که تلوتلو می‌خورد و مواظب بود پایش به لب فرش گیر نکند، مبل و صندلی‌ها را دور زد و خودش را به کاناپه‌ای رساند که شب‌ها با همسرش روی آن می‌نشستند و تلویزیون تماشا می‌کردند. روی آن نشست و گل‌ها را روی پاهایش گذاشت و با دقت دستمال را از دور انگشتش باز کرد. خون دستش کمی چسبناک بود. با دست سالمش، با احتیاط خرده‌شیشه‌ای را که مثل خنجر کوچک و تیزی بود پیدا کرد و آن را با ناخن‌های انگشت سبابه و شست خود بیرون کشید. سپس دستمال را دوباره دور انگشت زخمی‌اش پیچید و این بار سفت‌تر کرد تا خونریزی‌اش بند بیاید. سپس در حالی که خسته و ضعیف شده بود، به پشتی کاناپه تکیه داد. و به‌زودی خوابش برد. خواب‌های آشفته‌ای دید و گیج و منگ بود. نفهمید چقدر در خواب بود که ناگهان صدایی او را از خواب بیدار کرد. کسی گفت:

- اینجا چه می‌کنی؟ این گل‌ها روی زانویت چه می‌کنند؟ چرا چشم‌هایت را بسته‌ای؟ خوابیده‌ای؟

زنش بود.

زن منتظر پاسخ او نماند. همان‌طور که زیر لب غرولند می‌کرد،